

«سطح زندگی»

دروتی پارکر

برگردان: مریم سپاسی

بی خیال و مغرور از فراغت عصر یکشنبه ای که در پیش داشتند، "آنابل" و "میچ" از اتاق چای خارج شدند. طبق روال معمول، ناهارشان را با شکر، نشاسته، روغن و کره خورده بودند. معمولاً ساندویچ‌هایی از نان اسفنجی جدید با کره و مایونز می خوردند؛ برش بزرگی از کیک که بین بستنی و خامه مخلوط شده با شکلات آب شده و گردوی خرد شده بود و یا به جای آن گاهی پاته می خوردند که شامل تکه‌های گوشت در سس سفید غلیظی بود که روغن بی کیفیتی از آن چکه می کرد. شیرینی‌هایی نرم جامدی که از یک ماده شیرین نامشخص که هنوز سفت نشده بود، اما مایع هم نبود و مثل پمادی رها شده در آفتاب بود، پر شده بودند. غذای دیگری انتخاب نمی کردند، حتی به فکرشان هم نمی رسید و پوستشان بسان گلبرگ‌های شقایق و شکم‌هایشان آنقدر صاف و بغل‌هایشان آن چنان لاغر بود که برده‌های هندی چنان اند. آنابل و میچ تقریباً از همان زمانی که میچ به عنوان تندنویس در شرکتی که آنابل در آن مشغول کار بود، شاغل شد، دوستان جون جونی شدند. حالا، آنابل در تصدی تندنویسی با دو سال کار بیشتر، حقوقی معادل ۱۸ دلار و پنجاه سنت در هفته می گرفت در حالی که حقوق میچ کماکان ۱۶ دلار بود.

هریک از دخترها با خانواده‌اش زندگی می کرد و نصف درآمدش را برای کمک به خانواده اختصاص می داد. صندلی‌های آن دو در اداره کنار هم بود و هر روز با هم ناهار می خوردند و در پایان کار روزانه نیز با هم به خانه باز می گشتند؛ بسیاری از شب‌هایشان و بیشتر یکشنبه‌هایشان در کنار هم سپری می شد. غالباً با دو مرد جوان همراه می شدند اما هیچ ثباتی در این همراهی وجود نداشت، مردها بدون شکایت، جای خودشان را به دو مرد دیگر می دادند و شکایت موردی نداشت، واقعیت این بود که، افراد جدید به ندرت از قبلی‌ها قابل افتراق بودند.

به شکل تغییر ناپذیری ، زمان‌های خوش فراغتشان را در عصرهای گرم یکشنبه با یکدیگر می گذرانند. استفاده‌ی مداوم، تار و پود دوستی آن‌ها را نپوسانده بود.

شبهه هم بودند، اگر چه شباهتشان در ترکیب چهره‌هایشان نبود، بلکه در فرم بدن هایشان، حرکاتشان، سبک لباس پوشیدنشان و زیورآلاتی بود که استفاده می کردند.

آنابل و میچ خود را به گونه ای می آراستند که دیگر کارکنان جوان اداره از آن منع می شدند؛ لب‌ها و ناخن هایشان را رنگین ، مژه‌هایشان را تیره و موهایشان را روشن می کردند و رایحه‌ی عطرشان در فضا پخش می شد. لباس‌های نازک و روشنی می پوشیدند که بر روی سینه‌ها می چسبید و بلندی اش تا بالای ساق بود و کفش‌های روباز سبکی به پا می کردند که بندهای فانتزی داشت. آن‌ها جذاب، بی کلاس و خواستنی بودند.

همان طور که از خیابان پنجم با دامن‌هایشان که در باد گرم تاب می خورد، می گذشتند. تحسین‌ها را می شنیدند. دسته‌های مردان علاف جوان در اطراف دکه‌های روزنامه فروشی ، آن‌ها را با پیچ و تعجب نگاه و حتی گاهی با روش‌های ابتدایی همچون سوت زدن تحسین می کردند.

آنابل و میچ بی تکبر یا دستپاچکی به راهشان ادامه می دادند، سرهایشان را بالاتر می گرفتند و قدم‌هایشان را با دقت فوق‌العاده ای با یکدیگر تنظیم می کردند ، انگار که بر تیغه‌ی برآمده‌ی خرخره‌ی غول‌ها راه می روند. در عصرهای تعطیل‌شان، برای قدم زدن به خیابان پنجم می رفتند جایی که مکان ایده‌آلی برای بازیشان بود.

بازی را می شد هرجایی انجام داد و واقعا هم می شد اما، ویتترین‌های عالی مغازه‌ها مشوق دو بازیکن برای بهتر بازی کردنشان بود. آنابل این بازی را اختراع کرده بود یا این طور می شد گفت که یک بازی قدیمی را تکمیل کرده بود. اساسا ، این بازی چیزی بیشتر از بازی " اگر یک میلیون دلار داشته باشی چه کار می کنی؟" نبود. اما آنابل یک سری قوانین جدید برای آن وضع کرده بود که آن را دقیق تر و سخت تر می کرد. و همچون همه‌ی بازی‌ها، هرچه بازی سخت تر بود، جذاب تر می شد.

نسخه ی بازی آنابل چنین بود: باید تصور کنی که کسی می‌میرد و یک میلیون دلار به تو به ارث می‌رسد، خب! اما شرطی برای این وارث وجود دارد، در وصیتنامه قید شده که باید همه پول را تا سکه آخرش فقط خرج خودت کنی. این جا سختی بازی نهفته بود، اگر هنگام بازی فراموش می‌کردی و در مخارجت هزینه اجاره‌ی آپارتمان جدید خانواده ات را می‌گنجاندی، نوبت را به بازیکن دیگر واگذار می‌کردی. این حیرت آور بود که تعداد زیادی، حتی کارکشته‌ها، با چنین لغزش‌هایی نوبت هایشان را از دست می‌دادند. البته این هم اساسی بود که بازی با جدیت و علاقه انجام شود. هر خریدی می‌بایست به دقت انتخاب و اگر لازم بود با بحث از آن دفاع می‌شد. رغبتی به این که این بازی خشن باشد وجود نداشت. یکبار آنابل بازی را به "سیلویا"، دختر دیگری که در اداره کار می‌کرد، معرفی کرد. او قوانین را برای سیلویا توضیح داد و سپس به او نوبتی داد:

"اولین کاری که می‌کنی چه خواهد بود؟" سیلویا بدون این که لحظه‌ای تردید نشان دهد و یا مکث کند، گفت: "خب، اولین کاری که انجام می‌دهم اینه که یک نفرو استخدام می‌کنم که خانم "گری کوپر" رو بکشه و بعد...."

می‌شد دید که بازی با چنین شخصی کیف نمی‌داد اما آنابل و میچ قطعاً به دنیا آمده بودند تا همبازی هم باشند چرا که میچ از همان لحظه‌ای که بازی را آموخته بود آن را استادانه بازی می‌کرد. این او بود که جزییاتی به بازی اضافه کرد تا آن را خودمانی‌تر کند. بر طبق نوآوری‌های میچ غریبه‌ای که مرده بود و پول به ارث گذاشته بود، نباید کسی باشد که دوستش داشتی، یا به همان سبب، حتی نباید کسی باشد که می‌شناختی‌اش. او کسی بود که تو را جایی دیده بوده و فکر کرده بود: "این دختر شایسته‌ی یک عالمه چیزهای خوب است؛ پس از مرگم برایش یک میلیون دلار باقی‌خواهم گذاشت." و مرگ او نمی‌بایست دردناک و یا ناگهانی بوده باشد. این شخص می‌بایست پیر باشد و راحت و آسوده با آمادگی کامل به هنگام خواب مرده و مستقیماً به بهشت رفته باشد.

این ریزه کاری‌ها اجازه می‌داد تا آنابل و میچ بازیشان را با کمال آرامش وجدان، بازی کنند. میچ با جدیتی نه تنها لازم بلکه بیش‌تر از آن بازی می‌کرد.

تنها یکبار بین دخترها شکرآب شد و آن وقتی بود که آنابل اعلام کرد که نخستین خرید او با یک میلیون دلارش، کت پوست نقره ای است. این چون تودهنی ای به میج بود، وقتی حال میج جا آمد با فریاد گفت که نمی تواند تصور کند که چگونه آنابل قادر است چنین کاری بکند. کت های پوست نقره ای خیلی معمولی بودند. آنابل از سلیقه ی خودش این گونه دفاع کرد که آن ها ابا معمولی نیستند. میج سپس گفت که چرا هستند و چنین اضافه کرد که همه مردم کت پوست نقره ای دارند و ترش کرده ادامه داد که او را هرگز در کت پوست نقره ای مرده نخواهند یافت .

چند روزی پس از از این جریان، با این که دخترها مثل همیشه یکدیگر را می دیدند، مکالماتشان با ملاحظات و متفاوت بود و یک نوبت هم بازیشان را انجام ندادند. سپس یک روز صبح ، به محض این که آنابل وارد اداره شد به سمت میج آمد و گفت که تغییر عقیده داده است. او با هیچ مبلغی از یک میلیون دلارش کت پوست نقره ای نخواهد خرید؛ در عوض پس از دریافت ارثیه اش یک کت مینک خواهد خرید. میج لبخندی زد و چشم هایش درخشیدند.

"فکر می کنم دقیقا کار درستی می کنی." او گفت . حالا همان طوری که در خیابان پنجم قدم می زدند، دوباره بازی می کردند. یکی از آن روزهای لعنت شده ی ماه سپتامبر بود؛ گرم و سوزان با گرد و غبار نقره ای در باد. مردم بی حال تلو تلو می خوردند، اما دخترها مغرورانه و در یک مسیر راست پیش می رفتند، همچون ملکه های جوان که در تفرجگاه عصرگاه قصر راه می روند. نیاز به زمان بیشتری برای این که رسماً بازی شان را آغاز کنند، نداشتند. آنابل مستقیماً به اصل بازی پرداخت:

"خیلی خب، پس تو این یک میلیون دلار رو داری اولین کاری که می کنی چیه؟" میج گفت: " یک کت مینک می خرم." اما اینو مکانیکی گفت مثل این که به سوال مورد انتظاری، جواب از بر شده ای می دهد.

آنابل گفت: "بله، فکر می کنم باید این کارو کنی، یک نوع مینک خیلی تیره رنگ." اما او هم چنان حرف می زد که انگار از روی عادت می گوید.

هوا بسیار گرم بود ، کت پوست، هر چند تیره و براق و لطیف در خیال ، زشت و نفرت انگیز می نمود. در سکوت مدتی کنار هم قدم زدند سپس نگاه میج به ویتترین مغازه‌ای جلب شد. درخشندگانی زیبا واعلی ، در تقابل با تیرگی ساده و فاخر، جلوه می نمودند.

میج گفت: "نه، حرفمو پس می گیرم. اول یک کت مینک نمی گرفتم. می دونی چکار می کردم؟ یک رشته مروارید می گرفتم، مرواریدهای اصل." "چشمان آنابل به دنبال نگاه میج چرخید .

به آرامی گفت: "بله فکر می کنم ایده‌ی خوبیه و منطقی هم به نظر می‌رسه چون می تونی مروارید را با همه چیز بندازی".

با همدیگر به سوی ویتترین مغازه رفتند و به آن چسبیدند. در ویتترین تنها یک قطعه وجود داشت و آن دو رشته مروارید دوردیفه بود که با یک زمرد تیره به هم متصل شده بود و بر گردن یک ماکت با گلوی صورتی مخملی قرار داشت .

"فکر می کنی قیمتش چقدر باشه؟" آنابل پرسید.

"نمی دونم، فکر می کنم خیلی زیاده." میج گفت.

آنابل پرسید: "مثلا هزار دلار؟"

میج گفت: "اوه، فکر می کنم بیشتره با حساب اون زمرده".

آنابل پرسید: "خب، مثلا ده هزار دلار؟"

میج گفت: "اصلا نمی تونم بگم".

شیطان در جلد آنابل رفته بود، گفت: "جراتشو داری بری و قیمتشون کنی؟"

میج گفت: "لذتی داره".

"جراتشو داری؟" آنابل گفت.

میج گفت: "چرا که نه، فروشگاهی مثل این حتی می تونست تو این بعد از ظهر باز هم نباشه".

آنابل گفت: "بله. این طوریه، مردم فقط دارن بیرون می آیند و دربان هم اون جاست ، جراتشو داری؟"
میج گفت: "باشه ، اما تو هم باید بیایی".

معذب، از دربان به خاطر این که به داخل مغازه راهشان داده بود، تشکر کردند. مغازه خنک و ساکت بود؛ اتاقی وسیع و با شکوه با دیوارهایی که فرش‌های لطیف بر آن قاب شده بودند. اما دخترها ظاهر تحقیرآمیز تلخی داشتند، انگار که در لجن دست و پا می زنند.

فروشنده ظریف و تر و تمیز به سمت آن‌ها آمد و تعظیمی کرد. صورت تیغ کشیده‌ی او هیچ تعجبی از دیدن ظاهر دخترها نشان نمی داد. آنابل و میج با هم و با کلامی یخزده گفتند: "عصر به خیر!"

فروشنده گفت: "می تونم کاری براتون... " آنابل گفت: "اوه، ما فقط داریم نگاه می کنیم." انگار که بر صحنه نمایش ، حرف می زند. فروشنده تعظیم کرد.

میج گفت: "دوستم و من داشتیم اتفاقی رد می شدیم." و مکث کرد به نظر می رسید که به عبارت "دوستم و من" گوش می دهد و ادامه داد "فقط می خواستیم بدونیم که قیمت اون مرواریدها که در ویتترین دارید، چقدر است؟"

فروشنده گفت : "آه ، بله! دورشته ایه. قیمتش دویست و پنجاه هزار دلار، خانم."

میج گفت: "که این طور." فروشنده تعظیم کرد.

"یک گردنبند زیبای مخصوصه، می خواین ببینیش؟"

آنابل گفت: "نه، ممنون،"

"دوستم و من فقط اتفاقی رد می شدیم." میج گفت.

راهشان را برگرداندند تا به جایی که به آن متعلق بودند بازگردند، جایی که رنجی داشت.

فروشنده به جلو جهید و در را باز کرد و در حالی که دخترها از کنارش رد می شدند، تعظیمی کرد. دخترها در امتداد خیابان می رفتند و حس حقارت هنوز در چهره هایشان بود.

آنابل گفت: " راستش! می تونی چنین چیزی رو تصور کنی؟"

"دویست و پنجاه هزار دلار! " میج گفت.

"عجب رویی داشت!" آنابل گفت.

به قدم زدن ادامه دادند و به تدریج حس حقارت کامل و تدریجی آن ها را ترک کرد و همراهش کجاوه‌ی میراث و تعلقات آن هم رفت.

شانه هایشان پایین افتاده، پاهایشان را بر زمین می کشیدند و بی آن که متوجه شوند و یا عذر خواهی کنند به هم تنه می زدند و یکدیگر را از هم دور می کردند. ساکت بودند و ابر چشمانشان را فراگرفته بود.

ناگهان میج پشتش را صاف کرد و سرش را بالا گرفت و واضح و قوی گفت: " گوش کن آنابل! نیگا، تصور کن که یه آدمی خیلی پولدار باشه، بین تو نمی شناسیش اما این شخص تو رو یه جا دیده و می خواد برای تو یه کاری کنه. خب آدم خیلی پیریه، نیگا؟ و می میره درست مثل این که بخوابه و ده میلیون دلار برای تو به ارث می گذاره. حالا، اولین کاری که می کنی چیه؟"